



نمی‌دانم این مرض پر خوابی از کجا به جانم افتاده بود. من که این جور نبودم! گمانم یک عیب و ایراد اساسی توی سیستم بدنم پیدا شده بود! چپ می‌رفتم، راست می‌آمدم، چرت می‌گرفتم و گوشه‌ای می‌خوابیدم! انگار هزار سال کسر خواب داشتم. کم‌کم این ماجرای پر خوابی من بین بچه‌های رزمند پیچید. هر کسی که مرا می‌دید یک جوکی، مثلکی بارم می‌کرد:

- به‌به! احمد آقای خواب‌زده! ساعت تازه ۱۲ ظهره. به این زودی بیدار شدی؟

- احمد آقا! قرص خواب بدم خدمتون؟ این جور که تو بیدار می‌مونی، می‌ترسیم خدای ناکرده چشمت از بی‌خوابی بسوزه و خشک بشه...

- بابا بی‌انصاف! تو که از ۲۴ ساعت، دو ساعتشو بیداری! پس کی می‌خوابی؟!

اما من بیدی نبودم که با این نیش و کنایه‌ها به خودم بلرزم! با صدای غرش توپ و تانک هم بیدار نمی‌شدم. بچه‌ها سر به سرم می‌گذاشتند. به زور بیدارم می‌کردند: «تو پوتین‌های مارو ندیدی؟!»

فقط می‌توانستم بگویم نه و دوباره می‌خوابیدم. آن‌ها هم دوباره مرا بیدار می‌کردند: «پوتین‌هایمان پیدا شد. بگیر بخواب!» می‌خواستند مرا کلافه و بدخواب کنند، اما هزار دریغ که چنین چیزی محال بود. تنها کسی که با موضوع چرت زدن‌های من کنار آمده بود و همیشه سعی می‌کرد با مهربانی با من برخورد کند، **حاج آقا ایمانی**، روحانی گردان بود. او اهل ادبیات و شعر و شاعری بود و کنایه‌هایش هم به زبان شعر بود. از آن‌جا که مثلاً امدادگر بودم، حاج آقا هر وقت مرا خواب‌آلود می‌دید، با طبع شیرینش فی‌البداهه شعری می‌ساخت و برایم می‌خواند:

همت امدادگری را ببین!
احمد ما پا شده است کم‌کم!
او نمکِ تبیلِ گردان ماست
وای به روزی که بگندد نمک!

احمد عربلو



ماجرای شلوار و شلوارک!

تصمیم گرفته بودم در اولین فرصتی که به مرخصی رفتم، خودم را به یک دکتر درست و حسابی نشان بدهم. اما عملیات در پیش داشتیم و حالا حالاها از مرخصی خبری نبود.

آخرین بار، کنار حسینیۀ گردان بود که چرت می‌زدم. داخل حسینیۀ مراسم دعا و نیایش بود. شب‌های عملیات، حسینیۀ چنین حال و هوایی پیدا می‌کرد. حاج آقا به همراه چند رزمنده برای دعا به حسینیۀ می‌رفتند که چشمش به من افتاد. لبخندی زد و گفت:

عاشقان را همه گر آب برد

خوب رویان، همه را خواب برد!

معنی و مناسبت شعرش را نفهمیدم. فوراً خودم را جمع‌وجور کردم. یکی از رزمنده‌ها با خنده از حاج آقا پرسید: «حالا ایشان از عاشقان است یا خوب رویان؟!»

حاج آقا گفت: «تمی دانم. اما با این خواب‌آلودگی، گمان می‌کنم خوب رویی است که در خواب غرق شده است!»

بعد حاج آقا سرش را نزدیکم آورد و کنار گوشم گفت: «بلند شو بیا داخل حسینیۀ. امشب دیگر شب خواب نیست. بخواهی نخواهی، خواب از سرت می‌پرد!»

مطمئن شدم که شب عملیات است. گفتم: «چشم حاج آقا. الان خدمت می‌رسم.» و پشت سر آن‌ها داخل حسینیۀ شدم.

ساعتی از نیمه شب نگذشته بود که عملیات شروع شد. خواب من و عراقی‌ها با هم آشفته شد. چنان معرکهای به پا شد که محال بود خوابم ببرد. صدای شلیک گلوله و فریاد رزمنده‌ها تمام فضا را پر کرد. عملیات سنگینی بود. دائم مجروح می‌آوردند و من به سرعت کارهای اولیه را انجام می‌دادم تا به پشت خط منتقل شوند.

ناگهان متوجه شدم از وسایل امدادی که همراهم داشتم، چیزی باقی نمانده است. اولین مجروحی که بعد از تمام شدن وسایلم آوردند، یک رزمنده بود که پایش صدمه دیده بود. فرصت عقب رفتن نداشتم. خون‌ریزی شدیدی داشت.

بی‌اختیار کمربندم را باز کردم و پایش را بستم تا جلوی خون‌ریزی گرفته شود و او را عقب ببرند. وقت سر خاراندن نداشتم. پشت سر هم مجروح می‌آوردند. دلم می‌خواست یک کامیون وسایل امدادی داشتم تا زخم‌هایشان را می‌بستم، اما دستم خالی بود. چاره‌ای نداشتم. آستین‌های پیراهنم را با تیغ بریدم و با آن زخم دو نفر را بستم. نمی‌دانستم چه کار کنم؟!

دو زخمی دیگر را هم آوردند. دوباره با تیغ پاچه‌های شلوارم را بریدم و به جای باند، با آن‌ها زخم آن دو را هم به هر زحمتی

بود، بستم!

آخرین نفری را که زخم پایش را با پارچه شلوارم بستم، نای راه رفتن نداشتم. به ناچار او را کول گرفتم و با زحمت زیاد به عقب آوردم تا آمبولانس برسد و او را به عقب ببرد. کم‌کم رسیده بودم که احساس کردم تمام رزمنده‌ها یک جور عجیبی نگاهم می‌کنند. انگار که شاخ درآورده بودم!

نزدیک بهداری که رسیدیم، ناگهان حاج آقا ایمانی سر راهم سبز شد. تا مرا دید، جلو آمد. نگاهی به سر تا پایم انداخت. چهره‌اش در هم رفت. دیگر از آن مهربانی همیشگی خبری نبود. سرم فریاد زد: «مرد حسابی! این چه وضعیه که برای خودت درست کردی؟ خجالت نمی‌کنی با این ریخت و قیافه اومدی جنگ؟ قباحت داره والا!»

تعجب کردم. دهانم را باز کردم حرفی بزنم، حاج آقا نگذاشت. با خشم گفت: «شورش را درآوردی! بازم خواب بودی؟ همین جوری با این لباسای خواب پا شدی دوییدی توی خط؟ یه نگا به خودت بنداز!»

نگاهی به خودم انداختم. از بس پاچه‌های شلوارم را بریده و تبدیل به باند کرده بودم و دست و پای زخمی‌ها را با آن‌ها بسته بودم، شلوارم به شلوارک کوتاه تبدیل شده بود. پیراهنم هم بدون آستین بود! از سر و وضع خودم خجالت کشیدم! تازه فهمیدم که چرا توی راه رزمنده‌ها آن همه محو تماشای ما شده بودند.

حاج آقا که هنوز نزدیکم بود، این بار ملایم‌تر گفت: «زشته پسر! با لباس خواب آمدی بچنگی؟ زود باش برو یه دست لباس بگیر و این‌ها را عوض کن! آخه این چه وضعیه؟ شلوار بی‌پاچه و پیراهن بی‌آستین؟»

کم‌کم دوباره داشت درجه عصبانیت حاج آقا بالا می‌رفت که مجروح همراهم، با ناله به دست زخمی‌اش اشاره کرد و گفت: «حاج آقا! قسمتی از پاچه شلوارش این جاست. بقیه‌اش هم تن دیگرانه! باند نداشتم، پاچه‌های شلوار و آستین پیراهنش به داد ما رسیدند...»

منظره خنده‌داری بود. با شلوارک و پیراهن بدون آستین ایستاده بودم روبه‌روی حاج آقا...

ناگهان حاج آقا متوجه ماجرا شد. بغض کرد و خیلی زود به گریه افتاد. سر و رویم را بوسید و هزار بار از من معذرت‌خواهی کرد. در میان گریه‌اش شنیدم که این شعر را زمزمه می‌کرد:

اگر با من نبودش هیچ میلی

چرا ظرف مرا بشکست لیلی

و من باز هم معنی شعری را که می‌خواند، نفهمیدم!